

# در دفاع از ناامیدی خلاق

تیرا انصاری ساسی

مازیار اخوت



گوزن زخمی، اثر فریدا کالوا، ۱۹۴۶

نگارش این نوشته عذاب آور بود! یکی دو هفته‌ای قبل از ۱۸ دی شروع شد و در طول یک ماه، تکه‌تکه و پراکنده و در فاصله‌های چند روزه و در لابه‌لای خون و اندوه و خشم ادامه یافت. نوشتن گاهی بیان دردهاست و گاهی خود عملی دردناک. کلمه‌ها و جمله‌ها درد را مضاعف می‌کنند، نویسنده همزمان با انواع درد در بیرون متن دست به گریبان است. نکته‌ی دیگر این‌که در این نوشته آنچه را که هدف گرفته‌ام «امید» به معنی معمول آن‌ست. یعنی آنچه که بیرون ماست. آن‌جاست. آن نجات‌دهنده که روزی بالاخره فرا خواهد رسید.

## مازیار اخوت

### ۱- امیدواری بی‌پشتوانه

بابا جمله‌ای داشت که بارها در موقعیت‌های مختلف - از دهه‌ی شصت تا آخرین لحظات هوشیاری - با لحنی قاطع و محکم تکرار می‌کرد: «انسان محکوم به امیدست» و گاهی هم دقیق‌تر می‌گفت «تعریفم از انسان این‌ست که موجودی‌ست محکوم به امید». این جمله را این روزها از افراد و تریبون‌های مختلف زیاد شنیده‌ام. و هر بار که آن را می‌شنوم یا می‌خوانم، پرتاب می‌شوم به سال‌های تاریکی که از سر گذراندیم. سعی می‌کنم به یاد آورم که بابا این جمله را در چه شرایط و وسط چه بحث‌هایی می‌گفت. بیشتر وقت‌هایی بود که صحبت از اوضاع زمانه بود؛ اوضاعی به‌هم‌ریخته و ناجور. وقت‌هایی که در بحث، همه‌ی راه‌های دررو بسته می‌شد و بحث می‌رفت به سمت «پس چه باید کرد»، ناگهان بانگ این جمله در فضای اتاق طنین می‌انداخت. چه زمان اعدام‌های دهه‌ی چون شصت، چه قتل‌های زنجیره‌ای دهه‌ی هفتاد و چه شل‌گن-سفت‌گن‌های بعد از آن. البته پای این جمله فقط در وضعیت‌های جمعی نمی‌آمد وسط؛ وقت‌هایی هم که درددل‌های فردی در میان بود، باز هم این جمله برای اقتناع طرف مقابل طنین‌انداز می‌شد و حسی تسلی‌بخش به دو طرف می‌داد. اما یادم‌ست برای من از یک زمانی به بعد این جمله دیگر دلگرم‌کننده نبود. بابا روی کلمه‌ی «محکوم» تأکید می‌کرد؛ یعنی هیچ چاره‌ای نیست. و این در نظرم نوعی ناکامی، ناچاری و حتی حتی ناامیدی را برملا می‌کرد. «انسان محکوم به امیدست». چه ناامیدی

جانکاهی در این جمله نهفته است! البته که از جانب پدر، این جمله پس و پیش‌هایی هم داشت و توضیحاتی، که درست یادم نیست. و او هم دیگر در میان‌مان نیست که بگوید امید به چی و از چه نوع؟ و چرا «محکوم»؟ و اصلاً چرا محکوم به «امید» و نه چیزی دیگر مثلاً زندگی؟ و به چه دردی می‌خورد این امید؟ و ... احتمالاً برای همه‌ی این سؤال‌ها پاسخی داشت. حتماً داشت.

در مورد امید زاینده و کارساز بسیار گفته و نوشته‌اند؛ به‌خصوص بعد از جنگ‌های جهانی، از ارنست بلوخ و سارتر و کامو گرفته تا تری ایگلتن. که از هر کدام می‌شود بهره‌ای برد و به فراتر از تصورات معمول از امید جهش کرد. در این‌جا بدون این‌که بخواهم وارد آن مباحث شوم می‌خواهم آن تصور متعارف از امید (نجات‌دهنده، تنها امکان، متعلق به جایی دیگر، در آینده، انتزاعی، مطلقاً مطلوب، مایه‌ی حیات، انگیزه‌ی حرکت و ...) را هدف گیرم و بگویم آن قدرها هم «هستی‌بخش» نیست.

مهم این نیست که برای نقش داشتن در فرآیند تغییر و مقاومت و مبارزه، آیا به چیزی امید داریم یا نه، اما مهم‌ست که اگر داریم، امید به چی؟ و تا چه حد؟ آیا فرارست امید، ما را از اقدام بی‌نیاز کند و آیا فرارست تنها انگیزه‌ی اقدام، امید باشد؟ آیا امید به آنچه که نیست یا آنچه که هست؟ امید، اغلب دل‌قرص‌بودن به چیزی‌ست که نیست. خیالبافی با طنابی‌ست که معلوم نیست از کجا آویزان‌ست و به کجا می‌رسد. محکومیت به دل‌بستن به چنین خیالی آیا ترحم‌انگیز نیست؟ محکومیتی آغشته به مظلومیت. مظلومیتی اخته و مفلوک. فلاکتی از درد ناچاری.

امید نمی‌تواند رهایی‌بخش باشد چون آنچه را که رها می‌کند خیال‌ست فقط. فرض پنهان امید رهایی‌بخش، رها نبودن مطلق در وضعیت موجودست. نوعی محصور و محبوس بودن به تمامی در چارچوب نیروهای سرکوب. نیروهایی معلوم و نامعلوم که می‌توانند حیات و آزادی را محدود و حتی تا ناپود کنند. چنین امیدیه که وضعیت موجود را بی‌هیچ راه دررویی فرض می‌کند، هم به نیروهای سرکوب قدرتی افسانه‌ای می‌دهد و هم عاملیت را از نیروهای انسانی دریند می‌گیرد و به نیروهایی ناشناخته، آرمانی و حتی حتی مقدس می‌سپارد. نیروهایی که بیشتر در کتاب‌های دعا می‌شود پیدا کرد؛ حتی حتی اگر ظاهری انسانی داشته باشند.

امیدواری، دستیابی سریع به محصول را جایگزین فرآیند می‌کند. محصول، هدفِ مطلوب است و فرآیند هیچ. اصلاً به حساب نمی‌آید و دیده نمی‌شود. یکی (فرآیند) پایش در «واقعیت» است و آن یکی (امید) در خیال. در زندگی به هر دو (خیال و واقعیت) نیاز داریم اما وقتی پیوند این دو عملاً گسسته می‌شود، نه دیگر آن محصول به بار می‌نشیند و نه آن فرآیند اتفاق می‌افتد.

امید اغلب یک گزینه را به تنها گزینه‌ی ممکن تبدیل می‌کند. نوعی «این‌ست و جز این نیست» قاطعی در اغلب دعاها و داعیه‌های امیدوارانه نهفته است. گزینه‌ای آرمانی و همواره مطلوب. مطلوبیتی که معلوم هم نیست واقعاً مطلوب و خیررسان همه باشد. **آریل دورفمن** که «امید» را یک «اصل هستی‌بخش» می‌داند به «پاکی و خلوص» آن در همه حال شک دارد: «هیچ بعید نیست آرزوی رسیدن به پاکی و خلوص، به تعصب و جزمیت و درگیری قومی و بنیادگرایی ختم شود».<sup>۱</sup>

مگر انواع و اقسام دیکتاتورهای عالم در طول تاریخ، کم‌تر از نیروهای تحول‌خواه و آزاداندیش خیال‌امید بافتند؟ امیدهای آنها کم‌تر «پاکی و خلوص» داشت؟! فاشیسم مگر از همین «پاکی و خلوص» در نیامد؟

امید، اغلب شخص، شرایط و وضعیتی مطلوب است که آرزوی آن را داریم. انتظار داریم چنین آرزویی انرژی ما را افزایش دهد. در حالی که اگر تحقق پیدا نکند (و شاید یکی از ویژگی‌های امید، تحقق‌ناپذیری آن‌ست) چندین برابر از انرژی باقیمانده‌مان کم می‌کند. همچون تیم بازنده‌ای که حتی نیمکتِ ذخیره‌اش هم خالی‌ست.

و از این‌روست که امیدواری بیش از آن که فکر کنیم به ناامیدی نزدیک‌ست و به‌راحتی با آن جا عوض می‌کند. امیدی که محقق نشود، به‌سرعت به ناامیدی تن می‌دهد؛ ناامیدی‌ای افسرده‌حال، منفعل و مفلوک.

امید، سر در آینده‌ی نیامده و آنچه تا به حال نداشته‌ایم دارد و گاهی هم بازگشت به گذشته‌ای‌ست که در خیال ما باشکوه است. از این جمله است باستانی‌گرایی و خیال ایران باستان و شیفتگی به آن «تاریخ باشکوه» که به‌شدت به افسانه و اسطوره آغشته است. و هم نوستالژی گذشته‌ای از دست‌داده و آن همه امکاناتی که داشته‌ایم و حالا نداریم لابد. این گذشته‌ی در ذهن اغلب به واقعیت هم وفادار نیست و از هر نقص و

سیاهی پیراسته شده است. ویرانه‌هایش آبادِ خیال شده و چاه‌ها و چاله‌هایش پُر. در این حالت امید، ابزارِ پاکسازی‌ست و تطهیرکننده. تطهیر و توجیه آن گذشته‌ی پُر دست‌انداز.

امید، اغلب به ایده‌ای یکدست‌کننده و همگانی وابسته است. و به یک پیروزیِ آرمانی تمام‌عیار. گوهری بدون ذره‌ای ناخالصی و آرمانی بدون ذره‌ای شکست. و هم از این‌روست که می‌تواند به تمامیت‌خواهی مجال بروز دهد. به صورت پنهان، تدریجی و البته عمیق.

شخصِ امیدوار معمولاً آدمی‌ست با صبر زیاد. و شاید صبر، نتیجه‌ی امید. نه لزوماً به معنی تأمل و تفکر؛ به معنی «درست می‌شود بالاخره». نوعی بردباریِ جانکاه که مدام می‌گوید «حالا وقتش نیست. ایشالا درست میشه». مدام چیزی (همان وضعیت مطلوب) به تعویق می‌افتد تا «شرایط لازم» مهیا شود. و آن شرایط لازم هم چون اغلب چارچوبی آرمانی‌ست و منزّه از هر گونه نقص و خطا، هیچ‌وقت مهیا نمی‌شود. و از این‌روست که می‌توان گفت امید، صلب‌پذیرست و استعداد منجمد شدن دارد. از آنجا که به «آنچه می‌خواهیم» وابسته است، به «آنچه که شد» و «چطور این‌طور شد؟» بی‌اعتناست. و به تغییر شرایط، ظرفیت‌های باقی‌مانده، محدودیت‌های تازه و هم امکانات تازه که همه از دل وضعیت موجود سر زده‌اند بی‌توجه. به خیالی فکر می‌کند که در هر صورت و به هر قیمتی باید تحقق پیدا کند. از این‌رو به پرسش‌هایی از قبیل «چگونه» محل نمی‌گذارد و برای خُردساختارها و تغییرات تدریجی چندان ارزش و اهمیتی قائل نیست.

امیدواری اغلب به وقت بحران و ترومای جمعی ناشی از مقاومت و اعتراض، صرفاً به سوگ می‌نشیند و بر خون‌های رفته اشک می‌ریزد، بی‌آن‌که این اشک پای سپیداری را تَر کند. چون امیدوارست که پای سپیدارها بالاخره روزی تَر می‌شود. در حالی که این اشک، اگر نتواند از یک عکس‌العمل فردی به همدردی و هلهله‌ی جمعی تبدیل شود، نهال‌های کاشته را هم پژمرده می‌کند. چنین امیدواریِ افسرده‌حالی، معمولاً به قهرمان‌سازی ختم می‌شود؛ انگار که آن‌ها که رفتند «بهترین» و «شجاع‌ترین» بودند و برای آن‌ها که مانده‌اند فقط (و به‌ناچار) امید کارسازست. و به این ترتیب‌ست که

نیروهایمان را تندتند از دست می‌دهیم چون خیال می‌کنیم از دست‌دادن، به‌دست‌آوردن است. در این وضعیت، هم از تراژدی اسطوره ساخته‌ایم و هم از امید. اصلاً خودمانیم، جهان امروز، و امروز ما که حد و مرزهایش از سرزمین فراترست، چه‌ها دارد برای امیدواری؟ امیدمان برای آینده، به چه درد می‌خورد وقتی حال نه گفتن در حال نداشته باشیم؟ وقتی «اکثریت» که دیگر قابل اعتماد نیست و مدام در حال تغییرست، از هر ابزاری برای دستیابی به امیدهایش استفاده می‌کند، به ریسمانِ پوسیده‌ی امید چنگ زدن چه فایده؟ کاری به درست و غلط ندارم. از فاصله‌ها می‌گویم. فاصله‌ی بین آرمان‌ها و امیدهای اقشار مختلف. فاصله‌هایی که امیدها را می‌تواند دود کند و به هوا بفرستد. اصلاً ویژگی امید شاید همین قابلیتِ دود شدن و به باد رفتن باشد.

امیدواری اما شاید فقط در یک حالت تنها چاره‌ی زندگی و متلاشی نشدن باشد؛ زمانی که در صفِ اعدامی‌ها قرار گرفته‌ایم. وقتی که داریم آخرین مایه‌های حیات را مزمره می‌کنیم و از نبودنِ قریب‌الوقوع مطمئن‌ایم. به آخرین نامه‌های تیرباران‌شده‌ها نگاه کنید. سرشارست از امید و اطمینان از «پیروزی». اگر خودمان را به‌جای این افرادِ در صف اعدام تصور کنیم، به آن‌ها حق می‌دهیم که اگر دچار فروپاشی نشده باشند تا آخرین لحظات امیدوار باقی بمانند، چون این بار واقعاً چاره‌ای جز امید نیست. اما اگر در چنین صفی نباشیم، چاره‌ها زیادست.

## ۲- در انتظار گودو

«استراگون: او [گودو] اگر آمدنی بود تا حالا آمده بود

ولادیمیر: او هم نگفت حتماً می‌آید

استراگون: نیامد چی؟

ولادیمیر: نیامد هم نیامد. فردا دوباره می‌آییم

استراگون: بعدش هم پس فردا

ولادیمیر: شاید

استراگون: بعدش هم پس‌آن فردا و همین جور بیا و بیا

ولادیمیر: مهم این است که ...

استراگون: تا بالاخره بیاید»<sup>۲</sup>

استراگون و ولادیمیر، این دو آدمِ مفلوک و تک‌افتاده، با «گودو»، این موجودِ غایبِ موهوم، در بیابانی با یک تک‌درخت قرار گذاشته‌اند، اما رفته‌رفته می‌فهمیم زمان و مکانِ قرار معلوم نیست درست باشد! و نه حتی «او»یی که با آن قرار گذاشته‌اند معلوم است وجود داشته باشد اصلاً. آنها فقط «صبر» می‌کنند و مدام تکرار می‌کنند: «صبر می‌کنیم». و جالب است که حتی نمی‌دانند با گودو، این نجات‌دهنده‌ی غایب‌انظر، چه کار دارند و از او چه می‌خواهند! «ما با این بابا چه کار داشتیم؟ چیزی ازش می‌خواستیم؟ [...] یک چیزی، مثلاً مثل دعا [...] یک حاجت همین جوری». حالا این دو آدمِ «آویزان» در این مدت انتظار، چه می‌کنند؟ یا با کفش و کلاه‌شان ور می‌روند، یا همدیگر را «سؤال‌پیچ» می‌کنند بدون این که کلمات و جملات به جایی برسند، یا به این فکر می‌کنند که خوب‌ست خود را به درخت دار بزنند! مهم فقط این‌ست که به شکلی «سرگرم» باشند. انتظار گودو برای این دو آدمِ «عادت» است. کاری هر روزه. «استراگون: زندگی همین است دیگر» (ص ۶۳). آنها به «فردا» امیدوارند. امروز به فردا و فردا هم به فردای بعدی و الی آخر. «ولادیمیر: فردا را که ازمان نگرفته‌اند. درست می‌شود» (ص ۷۱).

هر دو پرده‌ی این نمایشنامه با این جملات تمام می‌شود: «استراگون: خب پس برویم؟ ولادیمیر: برو برویم [دستور صحنه: هیچ‌کدام از جاش تکان نمی‌خورد]». مشخص‌ست که چرا از جایشان تکان نمی‌خورند؛ چون کاری جز تکان نخوردن و انتظار کشیدن در زمان و مکانِ معهود (و نامشخص) ندارند. صحنه و این بیابانِ محصور راه دیگری ندارد. و نه چشم‌اندازی جز یک تپه و یک درخت. و نه کاری برای کردن. «استراگون: آخر پس چه کار کنیم؟ چه خاکی به سرمان بریزیم؟ ولادیمیر: هیچی! کاری نمی‌توانیم بکنیم. کاری نیست که بکنیم» (ص ۹۴) اگر کاری هم می‌کنند (مثل ور رفتن به پوتین‌ها و سؤال‌پیچ کردن و کج‌وکوله راه رفتن و ...) «یک جور سرگرمی است [...] یک جور دل‌گرمی [...] یک جور دست‌گرمی» (ص ۹۵). آنها حتی بازی کردن هم بلد نیستند و اغلب شکست می‌خورند. بازی‌ای دو سر باخت. حتی «کمک کردن» در

این وضعیت بیشتر در دسرسازست تا گشایش. گودو برای این دو آدم بی‌عرضه، «گره‌گشا»ست. یک «امداد غیبی». که باید صبر کنند که بیاید. و هیچ‌وقت نمی‌آید. این دو آدم به گفته‌ی خودشان «درست و حسابی مظهر آن نسلِ پیژری‌بی [هستند] که دستِ بی‌همه‌چیزِ سرنوشت [آنها] را به دُم‌باش بسته» (ص ۱۱۲). آنها در این «عرصات» گیر افتاده‌اند. جایی که «نه به جایی شباهت دارد، نه چیزی هست. فقط یک درخت هست» (ص ۱۲۲). در چنین وضعیتی نه «حافظه» کارایی دارد و نه «اراده». آنچه همچنان برقرارست، خواب‌دیدن است و «انتظار» و «وقت‌گذرانی» و «عادت» («هیچ صداخفه‌کنی به کارسازیِ عادت نیست»). اینطوری‌ست که در آخرهای کار دوباره به این فکر می‌کنند که لاقلاً از تنها چیزِ باقیمانده در صحنه (درخت) استفاده کنند و خود را دار بزنند: «فردا خودمان را دار می‌زنیم (مکث) مگر این که گودو بیاید».

اما برای بکت، این وضعیت یک وضعیت ازلی ابدی و همگانی نیست. به قول ولادیمیر در انتظار گودو «شاید هم دیگران بهتر از ما از عهده‌اش بر بیایند. آن همه فریادِ وا بَشْرا که هنوز تو گوش‌مان زنگ می‌زند، خطابش به ما تنها که نبود» (ص ۱۱۱). و این همان «شاید»ی‌ست که بکت همچون دیگر کارهایش به آن پایبند مانده است. «شاید» به ما کمک می‌کند، این وضعیت را فقط یکی از امکان‌های وجود بدانیم، نه همه‌ی آن. بدیهی و قطعی دانستنِ یک وضعیت، کارِ امیدواران است. یک آدمِ ناامید ولی سرحال، امکان‌ها را متنوع‌تر می‌بیند و «اراده» را کارسازتر (شاید).

### ۳- دهکده‌ی بعدی

کافکا داستاَنکی دارد، به همین کوتاهی و همین قدر تکان‌دهنده:

«پدر بزرگم می‌گفت: "زندگی عجیب کوتاه است. حالا که گذشته را به یاد می‌آورم، زندگی به نظرم چنان فشرده می‌آید که مثلاً نمی‌فهمم چطور ممکن است جوانی تصمیم بگیرد با اسبش به دهکده‌ی بعدی برود اما نترسد که مبادا - قطع نظر از اتفاقات بد- مدت زمان همین زندگی عادی

خوش و خرم، برای چنین سفری کفایت نکند»<sup>۳</sup>. (داستان دهکده‌ی بعدی).

بارها این داستان کوچک را خوانده‌ام و هر بار تکانه داده است. هم بیانگر پوچی‌ای است قابل باور، و هم تصمیم گرفتن و نترسیدن در لحظه. هم امکان و احتمال و هم قطعیت لحظه و کاری که باید انجام شود. هم آدم را به وحشت می‌اندازد و هم دلگرم می‌کند. رسالتی باید انجام شود، حتی اگر فاصله‌ی حیات و ممات کوتاه باشد. ما هم شاید مثل پدربزرگ نتوانیم این پارادوکس را حل کنیم، اما به آن تن می‌دهیم. امیدوی برای رسیدن به دهکده‌ی بعدی نیست، اما هیچ چاره‌ای هم برای رسیدن به آن نیست؛ باید سوار اسب شد و به این سفر تن داد. حالا اگر ما خواننده‌های این متن، بخواهیم همان داستانک را خودمان ادامه دهیم، می‌توانیم این بار روایت را از پدربزرگ به جوان بسپاریم. این که آن جوان سوار بر اسب - که با وجود این احتمال که ممکن است عمرش برای این سفر کافی نباشد - نمی‌ترسد و راه می‌افتد؛ در راه به چه فکر می‌کند؟ آیا آنچه او را به این سفر شک‌برانگیز می‌کشاند و نیروی او برای رفتن می‌شود، امید به رسیدن به دهکده‌ی بعدی است یا آن لحظه و فرصت مقدر؟ آیا چنین جوانی به امیدواری متکی است یا «دم را غنیمت شمار»؟ اصلاً شاید پزشکی که در داستان دیگری از همین نویسنده («پزشک دهکده»)<sup>۴</sup> سوار بر اسب می‌شود تا خود را برای «درمان» (این «امر محال») به دهکده‌ی بعدی برساند، همین جوانی باشد که پدربزرگ خیال می‌کند.

#### ۴- هر دو روی یک سکه

**هوشنگ گلشیری** داستانی دارد به نام «هر دو روی یک سکه»<sup>۵</sup> که سال ۵۰ نوشته شده اما زمان ماجرای روایت مربوطست به سال ۱۳۳۴. این داستان، ماجرای گفت‌وگوهای یک آدم ناامید بعد از کودتای ۲۸ مرداد است با یک «پیرمرد» امیدوار، هر دو هم در زندان. راوی، آدمی ناامیدست که دارد اعتراف می‌کند چگونه او و «هم‌قبیله‌ای» هاش باعث مرگ آن آدم امیدوار شده‌اند. آدم امیدوار پیش از سقوط، سعی می‌کند به طرف مقابل حالی کند «آن طرف سیم‌های خاردار [زندگی ادامه

دارد» و «از آینده حرف می‌زد، از امکاناتی که تجربه نکرده‌ایم و راه‌هایی که هنوز هست» و آدم ناامید که ادعا می‌کند طرفِ مقابل «ناچارم کرد نقش یک آدم ناامید را بازی کنم»، به پیرمردِ امیدوار می‌گوید «شما به بودن معتاد شده‌اید، به امیدوار بودن هم. صبح که بلند می‌شوید مثل کلاه و پیراهن و سنجاق کراوات امیدواری‌تان را هم می‌پوشید». اگرچه شکل روایت طوری‌ست که نشان می‌دهد راوی (آدم ناامید) حالا که دارد آن ماجرای گذشته را تعریف می‌کند، به نوعی پشیمان‌ست، اما شخصیتِ امیدوار هم چندان بی‌تقصیر نیست. موضوع، حق با کی‌ست نیست؛ هر دو «دو روی یک سکه»‌اند. آدم امیدوار که «آن قدر با اعتماد به نفس حرف می‌زد که آدم فکر می‌کرد اعتماد و ایمانش جزء لاینفکِ لباس‌هایش است» و «جواب هر حرفی را آماده داشت»، از دیدِ آدم ناامید گرفتار در زندان، «پشت به گذشته» و «آن میراث‌گند» داده است، «چوب گذشته‌اش را می‌خورد» و تبلورِ «شکست‌ها، کج‌فهمی‌ها و بی‌بُتگی‌ها»ی «چهل یا پنجاه سال گذشته» است. راوی/نویسنده به اندازه‌ی کافی از آن ماجرای گذشته فاصله گرفته تا ما بتوانیم بدون خط‌دهیِ راوی قضاوت کنیم و وضعیتِ «دو روی یک سکه» را مجسم. درست دیده‌ایم: آدم امیدواری که برای هر پرسشی جوابی آماده دارد، به زندگی بیرون از «این‌جا» دل‌خوش‌ست و همچنان به گذشته‌ی نکاویده‌اش دلگرم، چندان تفاوتی با آدم ناامیدی که فکر می‌کند دیگر چیزی نیست «که بشود رویش ایستاد و به آن تکیه داد [...] همه‌ی راه‌ها بسته است» ندارد. هر دو، دو روی یک سکه‌اند. و این جاست که باید راه خود را از هر دو جدا کنیم؛ هم از ناامیدی افسرده‌حال و بی‌کار و هم از امیدواری خوش‌خیال و کور. اگرچه هر کدام وجهی از واقعیتی چندگانه‌اند و قابل درک.

## ۵- ناامیدی خلاق

وقتی حرف از ناامیدی می‌شود معمولاً کلماتی دیگر هم دنبالش ردیف می‌شود: انفعال، افسردگی، شکست و ... در حالی که همیشه هم این طور نیست. یا می‌تواند این طور نباشد.

**شاملو** که شاعرِ انسان‌دوستِ اغلبِ امیدواری‌ست می‌گوید «هان، سنجیده باش/ که نومیدان را معادی مقدر نیست!» (شعر «خطابه‌ی آسان، در امید») این کلامِ آسمانی و پیامبرگونه، امید را مقدس می‌کند و ناامیدی را به «معاد»ی نامقدر می‌سپارد. فارغ از این که قرار نیست از ادبیات و به‌خصوص شعر، حرف‌ها و راهبردهای کارساز درآوریم، با این حال اگر بخواهیم منصفانه نگاه کنیم شاملو در این شعرِ حرفی، تصورِ خود از امید را از چیزی موهوم، فراتر از توان‌های انسانی و آن‌جهانی جدا می‌کند و برای کاراییِ آن خصلت‌هایی به آن می‌دهد: ۱- باور داشتن به «معشوقی» که «در ذره‌ذره‌ی جانِ توست»- «ایستادگی ابدی» در «زیچ جست‌وجو» تا «سفرِ بی‌انجام ستارگان» را شاهد باشی ۲- گشودن «به‌هنگام دیده‌ی حیرت» ۳- «معجزه» کردن «که معجزه/ تنها دست‌کارِ توست/ اگر دادگر باشی» ۴- «حضورِ گرانبهای ما/ هر یک/ چهره در چهره‌ی جهان» ۵- و در نهایت نظر کردن «بر آن تلّ خشکِ خاک، از دریچه‌ی ممنوعِ خانه». و به این ترتیب است که «چاووشی امیدانگیزِ توست/ بی‌گمان/ که این قافله را به وطن می‌رساند». چنین امیدی از امکانات و توان‌های انسانی سربرمی‌آورد و از این‌رو ست که می‌تواند کارساز باشد. اما از آن‌جا که «امید» را کم‌تر در این معنی و مصداق‌ها به کار برده‌ایم، شاید باید گفت چنین امیدی نیازمند ناامیدی از امیدهای واهی‌ست. امیدهایی که در آن نه معشوقی در ذره‌ذره‌ی جان به‌کارست، نه جست‌وجویی، نه «دیده‌ی حیرت»، نه معجزه کردن و نه نظر کردن «بر آن تلّ خشکِ خاک از دریچه‌ی ممنوعِ خانه». امیدهایی که خیال می‌کنیم نجات‌دهنده‌اند و قدرتی فراتر از ما دارند.

به **فروغ فرخزاد** نگاه کنیم و شعرهایش که اغلب از سرِ نوعی ناامیدی‌ست و در عین حال سرشارست از زندگی و شور و کشف. به او که گفت «نجات‌دهنده در گور خفته است» و هم او که گفت «وقتی در آسمان دروغ وزیدن می‌گیرد/ دیگر چگونه می‌شود به سوره‌های رسولان سرشکسته پناه آورد؟». به او که بهترین شعرهایش (تولدی دیگر و «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد») با این تصویرها و تصوره‌های سرد و تاریک شروع می‌شود: «زنی تنها/ در آستانه‌ی فصلی سرد/ در ابتدای درک هستی آلوده‌ی زمین/ و یأس ساده و غمناک آسمان/ و ناتوانی این دست‌های سیمانی» (ایمان بیاوریم به ...) و این: «همه‌ی هستی من آیه‌ی تاریکی‌ست/ که تو را ...» (تولدی دیگر)

به این فکر می‌کنم که چه‌طور می‌شود از «آیه‌ی تاریک» و از «درک هستی آلوده‌ی زمین و یأس ساده و غمناک آسمان و ناتوانی این دست‌های سیمانی» به «سحرگاه شکفتن‌ها و رُستن‌های ابدی» رسید؟ چطور می‌شود از «اجتماع سوگوار تجربه‌های پریده‌رنگ/ و این غروب بارور شده از دانش سکوت» (ایمان بیاوریم ...) به «تجسم پرواز» رسید؟ پاسخ را باید در اجزاء و تمامیت هر کدام از شعرهای فروغ پیدا کرد. شاید رازورمز این نوع ناامیدی شاعرانه، در سرسپردگی به زندگی و هر چه عیان کردن آن‌ست و این‌که بی‌ترس و بی‌رحمانه تاریکی‌ها و شکست‌های حیات را باور می‌کند و در عین حال آن را به‌تمامی به درون می‌کشد. چنین درونی‌کردنی غلبه بر آن است نه مغلوب شدن به آن. تا زمانی که این تاریکی را مال خود نکرده‌ایم، ندیده‌ایم و نشناخته‌ایم، مقهور قدرتش خواهیم بود. انگار که راه‌حل‌ها «آنجا»ست؛ در جایی که اصلاً «جا» نیست؛ در روشنایی و به وقت روشنایی (به یاد بیاوریم «در انتظار گودو» را). باور کنیم که با پس‌زدن و نادیده گرفتن تاریکی و شکست، نمی‌توان به گشایشی رسید.

و این‌جاست که می‌توان از «ناامیدی سازنده» یا خَلّاق (creative) **hopelessness** سخن گفت. این اصطلاح را بیشتر روان‌شناسان به‌کار می‌برند برای درمان کسی که راه‌حل‌ها و امیدهایش به بن‌بست خورده و نمی‌داند با این همه در بسته چه کار کند. در این وضعیت روان‌درمانگر کاری می‌کند که مراجع از امیدهایی که تا حال به آن دلبسته است، ناامید شود. من البته روان‌درمان‌گر نیستم و سوادم در این زمینه خیلی ناقص است. فقط این اصطلاح را قرض گرفته‌ام که بگویم ناامیدی وجوه گوناگون دارد. می‌تواند یک فروپاشی همراه با بی‌تفاوتی باشد (که البته که قابل دفاع نیست)؛ یا می‌تواند گذر از نجات‌دهنده‌های ناپایدار و موهوم باشد. وقتی دچار بحران یا شکست جمعی می‌شویم، اگر به خود آیییم و بگردیم دنبال عوامل و ریشه‌ها، معمولاً و فقط به نیروهای سرکوب ختم می‌شود؛ نیروهایی که همواره بوده‌اند، هستند و خواهند بود. نیروهایی که امید و آرزو که هیچ، زندگی را هم بر نمی‌تابند. اما این آغاز ماجراست. بخشی از این عوامل هم به خودمان برمی‌گردد. همان امیدهای پادرها که در ذهن‌مان جا خوش کرده‌اند و همان‌جا هم فسیل شده‌اند. و آن ناجیانِ اسطوره‌ایِ پاک‌سرشت که خودمان می‌سازیم تا بعداً بر سرمان هوار شوند. به یاد بیاوریم «چهار

صندوقِ بیضایی و «معصوم اول» گلشیری را که هر دو تصویرگرِ «مترسک»هایی دست‌سازست که مردم خودشان ساخته‌اند.

بر این واقفم که وقتی دستت به جایی بند نیست و پاسخ هر دادی، بیداد و سرکوب است، خیلی سخت می‌شود به همان «بالاخره درست می‌شود» خوش‌بین نبود و نگاه را از آینده‌ای حتی خیالی به سمت وضع موجودِ دهشت‌بار چرخاند و فقط بر داشته‌ها و توان‌ها متمرکز شد. این عقلانیت (اگر عقلانیت باشد) سرد و نفس‌گیرست. قبول. اما

...

بگذارید قبل از این اما، اعترافی کنم: اگر بخواهم صادقانه بگویم منی که دارم این حرف‌ها را می‌نویسم در طول سال‌ها به‌خصوص سال‌های اخیر اتفاقاً به نوعی آدمی قضاقدری بوده‌ام و هر بار که دست‌خالی شده‌ام، پشتوانه‌هایم را از دست داده‌ام و حتی شغلم را گذاشتم کنار و خودم را بی‌کار کردم، پیش خودم گفته‌ام «بالاخره به‌طور همیشه درست میشه حتماً». بدون این که هیچ چشم‌اندازِ روشن یا جایگزینی داشته باشم. این اعتراف البته نافی حرف‌هایم نمی‌تواند باشد. قرار نیست همان‌طور که فکر می‌کنیم، همان‌طور هم زندگی کنیم. این جا پای اراده می‌آید وسط که اعتراف می‌کنم در مورد من حسابی می‌لنگد. بیش از این بخواهم در موردش حرف بزنم، توجیه این لنگیدن خواهد بود و این که چه‌ها شد که اراده‌ام به لنگیدن افتاد. بعد شما دل‌تان به رحم خواهد آمد و مرا خواهید بخشید! اما این فریبکاری‌ای بیش نیست چون «اراده» و «خوش‌بینی اراده» اساساً توجیه‌پذیر نیست. پس می‌گذریم.

ناامیدی خلاق افسرده‌حال نیست، چون به توان‌ها و فرصت‌های فردی و هم‌افزایی جمعی (با حفظ خودمختاری در ایده و نظر) وابسته است نه به نیروهای بیرونی. این نوع ناامیدی به رنج آدم‌ها بی‌تفاوت نیست، چون نگاهش به‌جای آینده‌ای آرمانی به سمت رخدادهاست و آنچه اتفاق افتاده است بخشی از اوست. نمی‌تواند بی‌تفاوت باشد چون از زخمِ رخداد سهمی دارد. مقهور شکست نمی‌شود چون آن‌قدر به پیروزی تمام‌عیار دل نبسته بوده که حالا به‌تمامی بشکند. شکست را واکاوی کرده و سهمی از آن را هم خود به‌عهده گرفته است.

پس اگر «امید» نقطه‌ی اتکاء محکمی نیست شاید نقاط اتکاء جدی‌تری برای حرکت لازم است. پشتوانه‌هایی که چند خصلت را داشته باشند: پایداری نسبی، درونی‌شده، نهادینه‌شده، توانمند، انعطاف‌پذیر و به اندازه‌ی کافی بدبین و به اندازه‌ی کافی خوش‌بین. این نقاط اتکا راهی ندارد که از امیدهای معطوف به آینده‌ای آرمانی و غیرقابل دسترس ناامید شود. آینده‌ای که اصلاً نمی‌دانیم از کجا آمده است. خودمان خیال کرده‌ایم یا برایمان ساخته‌اند؟ برساخته‌های جعلی آن قدر قدرتمند عمل می‌کنند که باور کنید حتی به خودم و همین حرف‌هایم هم شک دارم که نکند ناشی از برساخته‌های تحمیلی به ذهن‌ام باشد!

قبول که آدمیزاد اگر بخواهد موجودی باشد فراتر از «صفری که در تفریق و جمع و ضرب حاصلی همواره یکسان دارد»،<sup>۶</sup> برای حرکت و بخصوص مقاومت و مبارزه، علاوه بر داشته‌ها و توان‌های خود نیاز به نوعی اطمینان، پشتوانه و انرژی حیات‌بخش هم دارد. قبول که دست خالی نمی‌شود؛ اما این یاری‌رسان، امید به شکل معمولی که می‌شناسیم نیست. شاید بهتر باشد چشم‌انداز را جایگزین آن دستاویز نامعلوم کنیم. ناامیدی خلاق، فرصتی‌ست برای چشم‌اندازسازی. چشم‌اندازی که از امکانات و محدودیت‌ها ساخته شده، حواسش به فرصت‌ها و تهدیدها هست، حاصل فکر جمعی‌ست اما لزوماً همگانی نیست، و به تخیل به اندازه‌ی کافی مجال بروز داده، اما پایش در زمین واقعیت است. و البته که پیشنهادی‌ست و امکانی از میان امکان‌ها.

ناامیدی خلاق، میدان‌های خود را می‌سازد؛ به‌جای حاضر شدن ناگهانی و موقتی در میدان‌های آماده که اغلب توسط قدرت حاکم و آنها که منابع را در انحصار گرفته‌اند ساخته شده‌اند. این اعتمادبه‌نفس، کاذب نیست چون به توان‌ها و داشته‌های خود متکی‌ست. خلاق است و می‌داند چطور می‌شود از غیرممکن‌ها به امکان رسید و چطور می‌توان واحه‌ای سرسبز را در بیابان یافت.

ناامیدی خلاق را شاید باید از کسی مثل **گرامشی** آموخت. کسی که ۱۰ سال پایانی زندگی خود را در زندان گذراند و نوشته‌های زندان‌اش («دفترهای زندان»)<sup>۷</sup> تنها راه خلاصی او از انزوا، پوسیدگی و شاید حتی مرگ بود. گرامشی با گوشه‌چشمی به گزاره‌ی «بدبینی عقل، خوش‌بینی اراده» (از رومن رولان)، خوش‌بینی (بخوانید امید)

را «در اغلب اوقات»، چیزی بیشتر از «کاهلی، بی‌مسئولیتی، عدم اراده [...]» سرنوشت‌باوری و مکانیکی‌انگاری نمی‌داند. می‌گوید «بر عواملی بیرون از اراده و فعالیت فرد تکیه می‌کنیم، آنها را به عرش اعلا می‌رسانیم و به نظر می‌رسد که با شور و شوقی مقدس ملتهب می‌شویم. و شور و شوق چیزی بیش از ستایش بت‌واره‌ها نیست. [...]» یگانه شور و شوقِ موجه، شور و شوقی است که ملازم اراده‌ی هوشمندانه، فعالیت هوشمندانه و به نحو بدیعی سرشار از ابتکارهای مشخصی باشد که واقعیت موجود را تغییر بدهد.

می‌توان گفت همین‌ها از جمله ویژگی‌های ناامیدی خلاق است: شور و شوق، اراده، فعالیت و ابتکارهای اثرگذار.

یا **سیمون دوبووار** را نگاه کنید و یادداشت‌های روزانه‌اش را در ابتدای جنگ جهانی دوم.<sup>۸</sup> علی‌رغم رنج زیادی که می‌کشد، از «آرامش» و «لذت»ی حرف می‌زند که حاصل کنار گذاشتن «حسرت»ها و «امید»هاست. به «سر و سامان دادن به زندگی در موقعیت‌های دشوار» و «امکاناتی که در اختیارم قرار گرفته» فکر می‌کند چون «کم‌ترین چیزها در نظرم ثروت عظیمی است». این را شاید روندی بتوان دانست که آدمی از امیدواریِ سرخوشانه تا ناامیدی خلاقانه طی می‌کند. از امید به سر و سامان آماده، تا سر و سامان دادن. از سرخوردگی اولیه تا ناامیدی از آنچه که نیست و پذیرش آنچه هست و می‌توانیم. در این میان شاید از اندوه هم کاری آید: «چیزی که مانع اشک ریختنم می‌شود، سیل اشک‌های بی‌امان است. گاه انسان دلش می‌خواهد [...] تا انتهای اندوه پیش برود و درست همین‌جاست که به نظر می‌رسد [...] به راه چاره تبدیل می‌شود» (ص ۲۱) اما بدیهی‌ست که چنین اندوهی با سوگواریِ مدام و اشک بی‌رنگ فرق می‌کند. این‌جا اشکی که ریخته می‌شود به رقص و هلهله‌ی جمعی بدل می‌شود. به صدا. به حرکت. و به چاره. چاره‌ای که دیگر اشک‌آلود نیست؛ قوی است و کارساز. حالا این چاره چیست؟ نمی‌دانم. شاید همان نقاط اتکا که گفتیم؛ با همان خصلت‌ها. مهم این‌ست که در انسدادِ وضع موجود گشایشی باشد و بتواند جمعی حداقلی را با خود هم‌پیوند کند. پرت‌وپلا می‌گوییم؟ آن امیدهای بلندپروازانه و سرخوشانه کجا و این حداقل‌ها کجا؟! نمی‌دانم.

نمونه‌هایی دیگر هم هست از گیر افتادن در بن‌بست‌های زمانه و دست یافتن به ناامیدی‌های کارساز و خلاق که ادبیات و هنر و فلسفه‌ی غرب از آن تغذیه شده است. **نادژدا ماندلشتام** در خاطرات خود به نام **قشنگ** «امید، علیه امید»،<sup>۹</sup> زمانی که همراه همسرش (ماندلشتام شاعر) در تبعیدگاه به‌سر می‌برد، «فکر نکردن به آینده» و منتظر «هر اتفاق بدی» بودن را «کلید سلامت عقل در تبعیدگاه‌های شوروی» می‌داند و علی‌رغم «هراس»ی که «وحشت مرگبار» ایجاد می‌کند، به آن چیزهایی می‌پردازد که باعث می‌شود «چیز عمیقاً ارضاکنده‌تری در دودستی چسبیدنِ نومیدانه‌ی ما به زندگی وجود داشته باشد تا در آنچه آدم‌ها عموماً برای به‌دست آوردنش می‌کوشند». منظورش «استغنا یا شور زندگی»ای است که حاصل استقامتِ بی‌امیدِ آدمی است که بن‌بست را در خود حل کرده است و از این‌رو دیگر بن‌بستی در کار نیست.

یا **ویکتور فرانکل** که در لابه‌لای **سیم‌خاردار** «آشویتس» و «اتاق‌های گاز، کوره‌های آدم‌سوزی و کشتارهای جمعی» جنگ جهانی دوم و در میان انبوهی نشانه‌های «سندروم سیم‌خاردار»، برای هم‌زنده ماندن و هم‌زندگی، «معنا» جست‌وجو می‌کند. که لابد خواننده‌اید.<sup>۱۰</sup>

این نمونه‌ها که زیادست نشان می‌دهد در شرایط بحرانی بیداد و سرکوب؛ انگیزه‌های زندگی، مقاومت و مبارزه بسیارست. انگیزه‌هایی فراتر از دستاویزهای دم‌دستی و بی‌فایده‌ای همچون «امید به پیروزی».

## ۶- نگاهی به این روزها

اگر این چند دهه‌ی اخیر را از نظر بگذرانیم می‌بینیم امیدهایی شکل گرفت و امیدهایی نقش بر آب شد. حکومتی که امید بسیاری از مبارزان بود چند ماهی بعد از انقلاب ۵۷، مبارزانِ قبلی را ناامید کرد و بی‌رحمانه و عیان چنان زخمی زد بر تن و جان‌شان که نیازی به شرح آن نیست. کاری نداریم به این‌که آیا انقلاب را دزدیدند یا از اول دزدیده شده بود یا اصلاً لازم بود یا نه. با آن امید همگانی کار دارم. چیزی که مثل هر امید مبهم و بی‌شکل بود، آمد روی زمین، تحقق یافت، اجرا شد، شکل گرفت و شد آنچه که دیدیم. خیلی از مبارزان آن سال‌ها خواهند گفت این، آن امیدی نبود

که داشتیم. باید گفت امید این شکلی است؛ وقتی به مرحله‌ی اجرا می‌رسد با چندین و چند وضعیت دیگر ترکیب می‌شود و می‌شود چیزی دیگر. ایده به اجرا که می‌رسد حقانیت خود را ثابت می‌کند؛ اگر نه که ایده‌ها و امیدها اغلب پاکیزه‌اند و در نهایت به وقت تحقق دود می‌شوند و به هوا می‌روند. حالا (۱۴۰۴) عده‌ای از مبارزان فعلی که صدایشان بلندتر از بقیه است (و البته که این عده، شامل همه نیست)، مبارزان امیدوار قبل و بعد از انقلاب را «پنجاه هفتی‌ها» می‌خوانند و عامل اصلی آنچه که شد. و خود «امیدوار» ند به گذار از نظام فعلی و بازگشت به گذشته‌ای تظہیر شده به نام پادشاهی، به کمک تنها باقیمانده‌ی سلطنت و به «لطف» ابرقدرت جهان! اما در این میان سال ۱۴۰۱ هم هست و جنبشی که با شعار «زن، زندگی، آزادی» پا گرفت و علی‌رغم سرکوب و آرام شدن، بسیار مؤثر بود. این جنبش هم آرمان داشت، ولی نه به جابه‌جایی قدرت و قانونمند کردن آرمانش امید بسته بود و نه به ظهور ناگهانی حکمرانی جدید. مربوط بود به زندگی و احترام به حقوق فردی و البته آزادی. ناامیدانه زد زیر میز و یکی از سنگرهای اساسی حکومت (حجاب اجباری) را در عمل و در خلال زندگی روزمره فرو ریخت. و نه فقط اختیاری بودن حجاب را عملاً جا انداخت، به حضور عیان‌تر مردان و زنانِ نوحوا در فضای عمومی، در شکل‌های رسمی و غیررسمی، میدان داد. به‌نوعی می‌توان گفت جامعه در ارتباط با قدرت حاکم تعارف را گذاشت کنار و سبک زندگی دلخواه خود را در برابر چشم‌های دریده‌ی سلطه‌عیان کرد. در واقع کاری را که بلد بود انجام داد. به نظر جنبش «زن، زندگی، آزادی» یکی از نمونه‌های ناامیدی‌سازنده بود که خواسته را به ضرورت تبدیل کرد و علاوه بر وجه سلبی، وجه ایجابی هم داشت. جنبشی که بی‌پشتوانه‌ی امیدی همگانی، در یک عکس‌العمل به‌حق و در شکل یک اعتراض جدی، بر پایه‌ی حق زندگی و حق انتخاب شکل گرفت و در زندگی روزمره و فضای عمومی توسط آدم‌هایی (عمدتاً زنان) که می‌خواستند «شهروند» باشند عملی شد و ادامه یافت. جنبشی که بر پایه‌ی توان‌ها و فرصت‌های باقی‌مانده بنا شده بود و البته که ریشه‌دار هم بود.

دوباره بازگردیم به حال و این اوقات ناخوشی که می‌گذرانیم. چندین هزار جان معترض از دست رفت و «بلیس پیروزمست سور عزای ما را بر سفره نشسته است».<sup>۱۱</sup> اگر از آن دسته امیدوارانی هستیم که دل به نجات‌دهنده‌هایی بیرون از خود سپرده‌ایم،

که هیچ! (اگرچه قابل درک است و در همان حد قابل ترحم). اما اگر نجات‌دهنده را (در قالب یک شخص یا یک ابرقدرت) خفته در گور می‌بینیم و از امیدهای این جهانی و آن جهانی که نقشی در آن نداریم، بریده‌ایم، پس فرصتی‌ست برای بیرون آمدن از لاکِ خود. حالا وقت روایت است. روایت آنچه بر ما رفته است، دادخواهی آن نفس‌هایی که از ما گرفته‌اند و هزار کارِ دیگر که بلدیم، بهتر از امیدواری. طبیعتاً این صدا و روایت لازم است به بیرون از خودمان هم برسد تا کارساز باشد اما منشأ آن در نهایت از دل جامعه است. از میان «ما» ناامیدانِ خلاقِ «دو دستی چسبیده به زندگی». برویم که کار زیاد داریم.

دی و بهمن ۱۴۰۴

- 
- ۱ - جمعی از نویسندگان (واتساو هاوُل، آریل دورفمن و ...)، من سرگذشت یاسم و امید، ترجمه آزاده کامیار، انتشارات خوب (۱۴۰۲)
  - ۲ - ساموئل بکت، در انتظار گودو، ترجمه‌ی اصغر رستگار، انتشارات نگاه (۱۳۹۸)
  - ۳ - فرانتس کافکا، پزشک دهکده (مجموعه داستان)، ترجمه‌ی فرامرز بهزاد، خوارزمی (۱۳۵۶)
  - ۴ - فرانتس کافکا، داستان پزشک دهکده، همان
  - ۵ - هوشنگ گلشیری، داستان «هر دو روی یک سکه» از مجموعه‌ی «نیمه‌ی تاریک ماه»، نیلوفر (۱۳۸۰)
  - ۶ - تکه‌ای از شعر تولدی دیگر فروغ فرخزاد
  - ۷ - آنتونیو گرامشی، دفترهای زندان، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، نشر چرخ (۱۴۰۰)
  - ۸ - سیمون دوبوووار، خاطرات جنگ، ترجمه‌ی صدف محسنی، کتاب پارسه (۱۴۰۲)
  - ۹ - نادژدا ماندلشتام، امید علیه امید؛ روشنفکران روسیه در دوره وحشت استالینی، ترجمه‌ی بیژن اشتری، ثالث (۱۴۰۳)
  - ۱۰ - ویکتور فرانکل، انسان در جستجوی معنا، (مترجم‌ها و ناشرهای مختلف دارد)
  - ۱۱ - تکه‌ای از شعر «در این بن‌بست» احمد شاملو